



چه چیزی بهتر از عیدی گرفتن؟



هدی برهانی
آموزگار

☞ مدت طولانی است که بچه‌ها را ندیده‌ام. نمی‌دانم این روزها دقیقاً چه می‌کنند، چه می‌خوانند و چطور وقت می‌گذرانند. گاهی برایشان نگران می‌شوم، می‌ترسم نکند در روزهای دوری از محیط مدرسه یادشان برود کتاب خواندن چه لذتی داشته. نکند با داستان‌ها قهر کنند و دنیای کلمات برایشان بیگانه شود. دوستی بچه‌ها با کتاب یک نعمت بود، و من باید تلاش می‌کردم که این نعمت همراهشان بماند. اما نه می‌خواستم که خواندن کتاب را به بچه‌ها تکلیف کنم و نه دلم می‌آمد این تعطیلات میان آنها و خواندن فاصله بیندازد.

معلم‌ها در گروه مشغول صحبت درباره پیک نوروزی بودند. می‌خواستند باتدوین یک دفترچه آموزشی، هم مباحث درسی را با بچه‌ها در تعطیلات مرور کنند و هم برای آنها یک سرگرمی خوب درست کنند. برای همین هم به من اصرار می‌کردند تا داستان‌های کوتاهی را گلچین کنم و در میان سوالات پر شمار ریاضی و علوم و ادبیات جای دهم. راستش را بخواهید دوست نداشتم با انجام چنین کاری داستان را تا حدیک اسباب سرگرمی پایین بیاورم. برای من داستان و داستان خواندن جایگاه ویژه‌ای داشت، اشتباه بود اگر این پیشنهاد دم‌دستی را می‌پذیرفتم. بنابراین به‌رغم اصرار زیاد و شنیدن کنایه‌ها قبول نکردم چنین کاری را انجام دهم. در عوض تلاش کردم با پیدا کردن یک راه حل مناسب، نه تنها کتابخوانی را در عید برای بچه‌ها زنده کنم، بلکه با یک انتخاب صحیح بتوانم لحظات خواندن را شیرین‌تر کنم.

مثل یک ماهیگیر که با دقت منتظر صید نشسته است، قلابم را دست گرفته بودم و در دریای تفکراتم غرق بودم. از میان موج‌های شکننده «نمی‌شود» می‌گذشتم و به دنبال یک کتاب می‌گشتم تا با آن بتوانم کارهای نشد را به سرانجام برسانم. کتابی که هم گیرا باشد، هم طولانی نباشد و هم در این بلبشوی پراضطراب حال و هوای بچه‌ها را عوض کند. در همان حال که مشغول فکر کردن بودم، یادم افتاد به روزی که می‌خواستم برای فاطمه «عیدی» بخرم و در راهروهای باغ کتاب تهران به دنبال یک کتاب بهاری می‌گشتم. یاد آن لحظه‌ای که مقابل یکی از قفسه‌ها می‌خکوب شدم و با دیدن «تیستوی سبز انگشتی» به خاطرات نوجوانی‌ام سفر کردم. یاد آن روزی که مامان فاطمه با آب و تاب تعریف می‌کرد از خواندن کتاب در جمع خانواده حسایی کیف کرده‌اند.

قلابم گیر کرده بود. سرافراز و دست پر از صید برگشته بودم. تلفن را برداشتم و به مدیر مدرسه زنگ زدم. برایش گفتم ما در درس کتابخوانی تکلیفی نداریم. در عوض می‌خواهم به بچه‌ها کتاب عیدی بدهم. «تیستوی سبز انگشتی» که راه بیفتد در خانه‌های بچه‌ها و حال و احوالشان را عوض کند. توضیحاتم را به خوبی گوش داد و سرانجام پذیرفت تا کتاب را به دانش‌آموزان عیدی بدهیم. راستی چه چیزی بهتر از عیدی گرفتن؟ آن هم در روزهایی که حال خوب نعمت است. کاش تیستوی با سرپنجه‌های زندگی بخشش حال ما را خوب کند. بی‌شک شکوفایی مهربانی ما را نجات خواهد داد. ☞

روایت نوروزی مجید قیصری از روزهای جنگ و بمباران

عروسی دسته جمعی

آجیل عید و سبزی پلو ماهی و سفره هفت سین در پس ذهنم بود و له له آن روزها و ثانیه‌ها را می‌زدم. دوروبرم سبزی و ماهی بود ولی خبری از شب نشینی نبود. آنجا آیین دیگری در حال برگزاری بود، آیینی که نمی‌دانم جایی ثبت شده یا نه؟

نزدیکای ظهر بود و اگر اشتباه نکنم ظهر جمعه بود و آفتاب در آمده بود و داشتیم خودمان را خشک می‌کردیم زیر نوری که خدا برایمان فرستاده بود. همان موقع از رادیوی جیبی یکی از بچه‌ها صدای «ظهر جمعه با شما» بلند شد. یادم نمی‌رود شعر عمله دسته دسته، لب جویی نشسته را می‌خواندند. با ریتم و کف، رادیو جیبی را گذاشتیم پشت بلندگوی کوچکی که قلاب می‌شد به لبه بی‌سیم تا وقتی که خواب می‌ماندیم بیدارمان کند. حالا همین بلندگوی کوچک شده بود تنها صدای بلندی که بچه‌های پشت تپه را به خوشی شهر فرا می‌خواند. صدای بلندگو را تا آخر بلند کردیم. خنده نمکی بچه‌هایی که از جلوی سنگر کوچک ما رد می‌شدند و می‌خندیدند را هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. همان تامل کوتاه در راه رفتن، همان خنده نمکی ثانیه ای، کافی بود که یادمان بیندازد دیگری هستند، هستند کسانی که کیلومترها با ما فاصله داشتند و

می‌گفتند و می‌خندیدند و بی‌خبر از لباس‌های خیس و آبچکان ما خنده کنان، دست افشان کف می‌زدند و قهقهه‌ای می‌زدند حس زندگی به ما می‌داد. حتم دارم اگر می‌دانستند ما با شنیدن صدایشان چه ذوقی کردیم هیچ وقت، آن خنده و شادی را قطع نمی‌کردند. مگر ما برای همین خنده و شادی پدران و مادرانمان نمی‌جنگیدیم! امدادگری که دست تنها و بی امکانات به مجروحان رسیدگی می‌کرد، آمد لحظه‌ای کنار سنگر ما و رفت. نگاهی به بلندگو کرد و گفت «صداش رو تا ته بلند کن.» گفتیم «آخرشه.» می‌گفت باز بلندتر کن. دستمان انداخته بود. دستش پد سفیدی بود که باید می‌رفت ته تپه. آن سوی تپه ما، آن طرف سد دربندی خان، شهری پیدا و ناپیدا بود زیر ابری شیری رنگ در پس زمینه‌ای سرسبز داشت رنگ می‌باخت. شهر از صبح بمباران می‌شد و ابری سفید و شیری رنگی روی ارتفاعاتش بالا نرفته هوا را می‌شد بر سر ساختمان‌ها، شهر را نشان داد و گفتیم «اونجا چه خبره؟» دقیق شد به آن سوی تپه ها. انگار تا آن لحظه وقت نکرد سرش را بالا بگیرد. گفت «بزن و بکوبی راه انداختن» گفتم «دارن بمباران می‌کنن. مکه پادگانه اونجا؟» گفت «عروسیه. معلوم نیست.» به حرفش خندیدیم و رفت. متوجه منظورش نشدم. وقتی که برگشتیم عقب، فهمیدم شهری که زیر بمباران بوده؛ حلبچه بوده. ☞



همی که در بمباران حلبچه به کار رفت، امروزه بقایای آن به عنوان گلدان در بنای یادبود قربانیان حلبچه به کار می‌رود

سینه آنهایی که نور لحظه‌ای می‌خواستند، نزد (کاش می‌شد تامل کرد در تاریک و ظلمات و بارقه نوری که یک لحظه فقط یک لحظه جهان را تصنعی روشن می‌کند و چه امیدی در دل‌ها روشن می‌کند.) فشار اصلی ارتش عراق روی تپه ما بود و این را به خوبی درک کرده بودند که اگر می‌خواستند به قله برسند اول باید ما را دور می‌زدند. چند روزی به سختی مقاومت کردیم، بماند چطور و چگونه؛ زیر بارانی که قطع نمی‌شد و اگر قطع می‌شد لحظه‌ای بود، وقفه‌ای کوتاه که اگر ایجاد می‌شد ابرها نفس می‌گرفتند و از نو شلاقی می‌باریدند. پتوهای ما هیچ وقت رنگ آفتاب را به خود نمی‌دیدند. بادگیرها چسبیده بود به تنمان و روز از دستمان در رفته بود و تنها فکرمان دور نخوردن بچه‌هایی بود که امیدشان ما بودیم. کمی که فشار تک عراقی‌ها کم می‌شد بچه‌ها از توی سنگرها می‌ریختند بیرون و نفس می‌گرفتند. پشت تپه می‌شد خانه قمر خانوم. مجروحین را انتهای تپه مداوا می‌کردیم و شهدا را عقب‌تر از مجروحین خوابانده بودیم. غم و اندوهمان با ابری که از روی ارتفاعات کنار نمی‌رفت، تمامی نداشت. تا چشم کار می‌کرد نیروی پشتیبان ما نبود، ولی من همیشه فکر می‌کردم کسی یا کسانی هستند که حواسشان به ما هست همان‌طور که ما حواسمان به کسانی بود که روی ارتفاعات بودند. اینها را گفتم که بگویم طعم تنهایی و بی‌کسی در روزهایی که منتظر عید بودیم و شب نشینی و

☞ دوروز در زندگی‌ام بوده و هست که دوست نداشتم جایی غیر از خانه باشم؛ اولی عید نوروز بود و دیگری دهه محرم بود و هست. آیینی همه گیر. شوری و اشکی همه گیر. ولی روزگار به حرف ما

نیست. گاهی این باید این آیین را جداگانه و دور از همه برپا کنی و گاه باید فقط شاهدش باشی که آه حسرت را بلند می‌کند. اسفندماه سال ۶۶ سوار بر کامیون راهی ارتفاعات شاخ شمیران بودیم، یعنی عیدی اگر باشد در خانه نیستیم. سحرگاه سوار قایقمان کرد و در روی سد دربندی خان بودیم و با بوی زهم ماهی و بعد راهپیمایی زیر آتش خمپاره‌ها در ارتفاعات سرسبزی که قدش تا کمرمان می‌رسید وقتی خمپاره‌ای می‌خورد کنارت بوی علف تازه درو شده بلند می‌شد و با گردباروتی که انگار کبریت سرسپاه زیر دماغت روشن کرده بودند. ماموریت ما نگهداری تپه کوچکی بود که قله شاخ شمیران دور نخورد که دور می‌خورد بچه‌هایی که آنجا به امید ما بودند دیگر نبودند. من پشت بی‌سیم بودم و مکالمات ریز و درشت بچه‌های روی ارتفاع را لحظه به لحظه گوش می‌کردم. شب که می‌شد وضع بدتر می‌شد و با صدای خش خش تقاضای منور می‌کردند و امکانات ما محدود بود و نمی‌شد دست رد به



مجید قیصری
داستان‌نویس